



نحوه شهادت حضرت مسلم (ع) چگونه بود

عبدالله بن عباس سلمی گفت: ای مسلم چرا گریه می‌کنی؟ آن مقصد بزرگی که تو در نظر داری این آزارها در تحصیل آن بسیار نیست. گفت: گریه‌ام برای آن سید مظلوم جناب امام حسین (ع) و اهل بیتش است که به فریب این منافقان از دیار خود جدا شده‌اند.

عبدالله بن عباس سلمی گفت: ای مسلم چرا گریه می‌کنی؟ آن مقصد بزرگی که تو در نظر داری این آزارها در تحصیل آن بسیار نیست. گفت: گریه‌ام برای آن سید مظلوم جناب امام حسین (ع) و اهل بیتش است که به فریب این منافقان از دیار خود جدا شده‌اند.

به گزارش خبرنگار آیین و اندیشه خبرگزاری فارس، جناب مسلم بن عقیل بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم برادرزاده حضرت علی علیه السلام است. مسلم همسر رقیه دختر حضرت علی (ع) است که مادرش کلیبه بود. وی به سال 60 هجری قمری شهید شد و از اجله بنی هاشم و کسی است که سید الشهداء (ع) او را به لقب «ثقه» ملقب فرموده است.

وی صاحب رأی و علم و شجاعت بوده و در مکه اقامت داشت. چون مردم کوفه اطاعت خود را نسبت به امام حسین (ع) اعلام داشتند. حسین بن علی او را روانه کوفه کرد تا به نام آن حضرت از اهالی کوفه بیعت بگیرد. اما یزید، عبیدالله بن زیاد را به حکومت کوفه فرستاد و عبیدالله مردم را از بیعت با حضرت سیدالشهدا (ع) منع و آنها را متفرق کرد و مسلم را به شهادت رساند.

امام حسین (ع) شخصیت مسلم را برای اهالی کوفه این گونه معرفی می‌کند: «من، برادر، پسر عمو و مورد اعتماد خاندانم را به سوی شما می‌فرستم.» این سخن امام، نشان دهنده اوج احترام آن حضرت به مقام ولای مسلم بن عقیل است که عمر پربرکتش را در پیروی از ولایت و استواری دین حق گذراند.

با توجه به فرارسیدن سالروز شهادت حضرت مسلم بن عقیل، کیفیت شهادت این یار با وفای حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام را از منظر سید بن طاوس روایت می‌کنیم:

هر چند امان بر او (مسلم) عرض کردند قبول نکرد در مقاتله اعدا اهتمام می‌نمود تا آنکه جراحت بسیار رفت و نامردی از عقب او درآمد و نیزه بر پشت او زد و او را به روی انداخت. آن کافران هجوم آوردند و او را دستگیر کردند. پس استری آوردند و حضرت را بر او سوار کردند و بر دور او اجتماع نمودند و شمشیر او را گرفتند. مسلم در آن حال از حیات خود مأیوس شد و اشک از چشمان نازنینش جاری شد و فرمود: این اول مکر و غدر است که با من نمودید. محمد بن اشعث گفت: امیدوارم که باکی بر تو نباشد. مسلم فرمود: پس امان شما چه شد؟! پس آه حسرت از دل پر درد برکشید و سیلاب اشک از دیده بارید و گفت: «إِنَّا لَهُ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

عبدالله بن عباس سلمی گفت: ای مسلم چرا گریه می‌کنی؟ آن مقصد بزرگی که تو در نظر داری این آزارها در تحصیل آن بسیار نیست. گفت: گریه من برای خود نیست بلکه گریه‌ام برای آن سید مظلوم جناب امام حسین (ع) و اهل بیت او است که به فریب این منافقان غدار، از یار و دیار خود جدا شده‌اند و روی به این جانب آورده‌اند. نمی‌دانم بر سر ایشان چه خواهد آمد.

پس متوجه ابن اشعث شد و فرمود: می‌دانم که بر امان شما اعتمادی نیست و من کشته خواهم شد، التماس دارم که از جانب من کسی بفرستی به سوی حضرت امام حسین (ع) که آن جناب به مکر کوفیان و وعده‌های دروغ ایشان ترک دیار خود نکند و بر احوال پسر عم غریب و مظلوم خود مطلع شود، زیرا می‌دانم که آن حضرت امروز یا فردا متوجه این جانب می‌شود و به او بگوید که پسر عمت مسلم می‌گوید که از این سفر برگرد، پدر و مادرم فدای تو باد که من در دست کوفیان اسیر شدم و مترصد قتل و اهل کوفه همان گروهند که پدر تو آرزوی مرگ می‌کرد که از نفاق ایشان رهایی یابد.

ابن اشعث تعهد کرد. پس مسلم را به در قصر ابن زیاد برد و خود داخل قصر شد. احوال مسلم را به عرض آن ولدالزنا رسانید. ابن زیاد گفت: تو را با امان چه کار بود؟! من تو را نفرستادم که او را امان بدهی! ابن اشعث ساکت ماند. چون آن غریق بحر منت و بلا را در قصر بازداشتند، تشنگی بر او غلبه کرده بود و اکثر اعیان کوفه بر در دارالاماره نشسته و منتظر اذن بار بودند. در این وقت مسلم نگاهش افتاد بر کوزه‌ای از آب سرد که بر در قصر نهاده بودند. رو به آن منافقان کرده و فرمود جرعه آبی به من دهید. مسلم بن عمرو گفت: ای مسلم! می‌بینی آب این کوزه را چه سرد است، به خدا قسم که قطره‌ای از آن نخواهی چشید تا حمیم جهنم را بیاشامی. جناب مسلم فرمود: وای بر تو! کیستی تو؟ گفت من آنم که حق را شناختم و اطاعت امام خود یزید نمودم، هنگامی که تو عصیان او نمودی، منم مسلم بن عمرو باهلی (علیه اللعنه).

مسلم فرمود: مادرت به عزایت بنشیند! چقدر بدزبان و سنگین‌دل و جفاکاری، هر آینه تو سزاوارتری از من به شرب حمیم و خلود در جحیم.

پس جناب مسلم از غایت ضعف و تشنگی تکیه بر دیوار کرد و نشست، عمرو بن حریث بر حال مسلم رقتی کرد غلام خود را فرمان داد که آب برای مسلم بیاورد و آن غلام کوزه پرآب با قدحی نزد مسلم آورد و آب در قدح ریخت و به مسلم داد چون خواست بیاشامد قدح از خون دهانش سرشار شد آن آب را ریخت و آب دیگر طلبید این دفعه نیز خوناب شد. در مرتبه سوم خواست که بیاشامد، دندان‌های ثنایای او در قدح ریخت. مسلم گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ لَوْ كَانَ مِنَ الرِّزْقِ الْمَسْئُومِ لَشَرِبْتُهُ». گفت: گویا مقدر نشده است که من از آب بیاشامم.

در این حال رسول بن زیاد آمد. مسلم را طلبید. آن حضرت چون داخل مجلس ابن زیاد شد؛ سلام نکرد. یکی از ملازمان ابن زیاد بانگ بر مسلم زد که بر امیر سلام کن! فرمود: وای بر تو ساکت شو! سوگند با خدای که او بر من امیر نیست و به روایت دیگر فرمود: اگر مرا خواهد کشت؛ سلام کردن من بر او چه اقتضا دارد و اگر مرا نخواهد کشت؛ بعد از این سلام من بر او بسیار خواهد شد، ابن‌زیاد گفت: خواه سلام بکنی و خواه نکنی من تو را خواهم کشت. پس مسلم فرمود: چون مرا خواهی کشت؛ بگذار که یکی از حاضرین را وصی خود کنم که به وصیت‌های من عمل نماید، گفت مهلت تو را تا وصیت کنی. پس مسلم در میان اهل مجلس رو به عمر بن سعد کرده، گفت: میان من و تو قرابت و خویشی است. من به تو حاجتی دارم! می‌خواهم وصیت مرا قبول کنی، آن ملعون برای خوش آمد ابن زیاد گوش به سخن مسلم نداد.

اولاً؛ من در این شهر هفتصد درهم قرض دارم، شمشیر و زره مرا بفروش و قرض مرا ادا کن، دوم؛ آنکه چون مرا مقتول ساختند بدن مرا از ابن زیاد رخصت بطلبی و دفن نمای، سوم؛ آنکه به حضرت امام حسین(ع) بنویسی که به این جانب نیاید، چون که من نوشته‌ام که مردم کوفه با آن حضرت‌اند و گمان می‌کنم که به این سبب آن حضرت به طرف کوفه می‌آید. پس عمر سعد تمام وصیت‌های مسلم را برای ابن زیاد نقل کرد، عبیدالله کلامی گفت که حاصلش آن است که ای عمر تو خیانت کردی که راز او را نزد من افشا کردی اما جواب وصیت‌های او آن است که ما را با مال او کاری نیست هر چه گفته است چنان کن، و اما چون او را کشتیم در دفن بدن او مضایقه نخواهیم کرد.

و به روایت ابوالفرج بن زیاد گفت: اما در باب جثه مسلم شفاعت تو را قبول نخواهم کرد چون که او را سزاوار دفن کردن نمی‌دانم؛ به جهت آنکه با من طاعی، در هلاک من ساعی بود.

اما حسین؛ اگر او اراده ما ننماید ما اراده او نخواهیم کرد پس ابن زیاد رو به مسلم کرد و به بعضی کلمات جسارت آمیز با آن حضرت خطاب کرد. مسلم هم با کمال قوت قلب جواب او را می‌داد و سخنان بسیار در میان گذاشت تا آخر الامر ابن زیاد علیه اللعنه ولدالزنا، ناسزا به او و حضرت امیر المومنین (ع) و امام حسین (ع) و عقیل گفت، پس بکر بن حرمان را طلبید و ابن ملعون را مسلم ضربتی بر سرش زده بود پس او را امر کرد که مسلم را ببر به بام قصر و او را گردن بزن، مسلم گفت به خدا سوگند اگر در میان من و تو خویشی و قرابتی بود حکم به قتل من نمی‌کردی.

و مراد آن جناب از این سخن آن بود که بیگاهانند که عبیدالله و پدرش زیاد بن ابیه زنا زادگانند و هیچ نسبی و نژادی از قریش ندارند.

پس بکر بن حرمان لعین، دست آن سلاله اخیار را گرفت و بر بام قصر برد و در اثنای راه زبان آن مقرب درگاه به حمد تو ثنا و تکبیر و تهلیل و تسبیح و استغفار و صلوات بر رسول خدا (ص) جاری بود و با حق تعالی مناجات می‌کرد و عرضه می‌داشت که بارالها! تو حکم کن میان ما و میان این گروهی که ما را فریب دادند و دروغ گفتند و دست از یاری ما برداشتند. پس بکر بن حرمان لعنة‌الله‌علیه آن مظلوم را در موضعی از بام قصر که مشرف بر کفشگران بود برد و سر مبارکش را از تن جدا کرد و آن سر نازنین به زمین افتاد. پس بدن شریفش را دنبال سر از بام به زیر افکند و خود ترسان و لرزان به نزد عبیدالله شتافت، آن ملعون پرسید که سبب تغییر حال تو چیست؟ گفت: در وقت قتل مسلم مرد سیاه مهیبی را دیدم در برابر من ایستاده بود و انگشت خویش را به دندان می‌گریزد و من چندان از او هول و ترس برداشتم که تا به حال چنین نترسیده بودم. آن شقی گفت چون می‌خواستی به خلافت عادت کنی، دهشت بر تو مستولی گردیده و خیال در نظر تو صورت بسته است.

پس از آنکه ابن زیاد از مخفی‌گاه مسلم به دست غلام خود باخبر شد، درصدد برآمد با زر و زور و تزویر، میزبان او، هانی را دستگیر کرده، زمینه را برای دستگیری مسلم و دیگر بزرگان فراهم سازد. هانی که میزبان مسلم بود، می‌دانست عبیدالله قصد

دستگیری او را دارد. لذا بیماری را بهانه کرده، از رفتن به مجلس او خودداری می‌کرد. ابن زیاد چند نفر را طلبید و نزد هانی فرستاد. آنها سرانجام هانی را نزد ابن زیاد بردند. ابن زیاد با دیدن هانی به او گفت که با پای خویش به سوی مرگ آمده است و درباره مسلم از او پرسید. هانی منکر پناه دادن به مسلم شد. در این هنگام عبیدالله معقل، غلام خود را صدا زد و هانی با دیدن او، دانست که انکار سودی ندارد. عبیدالله با تازیانه بر سر و صورت هانی زد و صورت و محاسنش را از خونس رنگین نمود، سپس دستور داد او را زندانی کنند.

پس ابن‌زیاد، هانی را برای کشتن طلبید و هر چند محمد بن اشعث و دیگران برای او شفاعت کردند؛ سودی نبخشید! پس فرمان داد هانی را به بازار برند و در مکانی که گوسفندان را به بیع و شرا در می‌آوردند، گردن زنند. پس هانی را کتف بسته از دارالاماره بیرون آوردند و او فریاد بر می‌داشت که «وامذ حجاه ولامذحج لی الیوم با مذحجاه و این مذحج.»